

پند پرنده

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود

در یک دشت پهناور و زیبا حیوانات زیادی در کنار هم زندگی می کردند. در میان آنها پرنده ی زیبایی بود که چون بسیار عاقل و زیرک بود به او پرنده ی دانا می گفتند. پرنده ی دانا روزها به این طرف و آن طرف پرواز می کرد و سعی می کرد هر روز چیز جدیدی یاد بگیرد و آن را به دیگر دوستانش هم یاد بدهد.

روزی از روزها یک شکارچی بدجنس به طمع شکار حیوانات به دشت آمد و در گوشه ای دامی برای پرندگان پهن کرد و با خودش گفت : امروز یک کباب خوشمزه با گوشت تازه ی پرنده ها می خورم و دلی از عزا در میارم. این را گفت و رفت و پشت بوته ای پنهان شد.

پرنده ی دانا که طبق عادت هر روزه اش در حال پرواز در گوشه و کنار دشت بود، در دام شکارچی افتاد. طنابهای دام به دست و پایش گره خورده بودند و هر چقدر تقلا کرد نتوانست خودش را از دام آزاد کند. شکارچی که دید موفق شده و شکاری به دامش افتاده از پشت بوته ها بیرون پرید و با خنده ای بلند رو به پرنده گفت : به به این هم ناهار خوشمزه ی من . بیخود تقلا نکن تو دیگه اسیر من هستی .

پرنده ی دانا که قلبش تند تند میزد با خودش فکر کرد و گفت : ترسیدن فایده ای نداره . حالا که زور بالهام به اندازه ای نیست که بتونم خودم رو از دام آزاد کنم باید با قدرت فکرم خودم رو نجات بدم. و در این لحظه بود که فکری به ذهنش رسید. رو کرد به شکارچی و گفت : ای مرد زورمند تو در طول زندگی حیوانات بزرگ تر از من را هم خوردی و باز هم سیر نشدی چطور می خوای با خوردن بدن کوچیک و لاغر من سیر بشی؟ آگه من رو آزاد کنی سه پند به تو میدم که هر کدام مثل یک گنج می تونن تو رو خوشبخت و پیروز بکنن.

پند اول رو همین حالا که در دام هستم به تو می دم. پند دوم رو وقتی آزادم کنی و بر اولین شاخه درخت بشینم به تو میدم و پند سوم رو وقتی در بالای درخت نشسته باشم برای تو میگم. شکارچی که اسم گنج به گوشش خورده بود وسوسه شد و پیشنهاد پرنده را قبول کرد. پرنده گفت : بسیار خب پند اول اینه که سخن غیر ممکن را از هیچکس باور نکن. حالا باید به قولت عمل کنی و من را آزاد کنی تا دو پند دیگه را هم برای تو بگم. شکارچی درنگ نکرد و پرنده را آزاد کرد. پرنده به سرعت بال زد و روی اولین شاخه ی درختی که در همان نزدیکی بود نشست

سپس گفت : پند دوم اینه که هرگز غم گذشته را نخور و برای چیزی که از دست دادی حسرت و غصه نخور . در همان هنگام بود که پرنده ی دانا بال زد و روی بالاترین شاخه ی درخت که دست شکارچی به آن نمی رسید

نشست و رو کرد به مرد و گفت : ای مرد زورمند در شکم من یه مروارید گرانبها به اندازه مشت تو هست. ولی متاسفانه روزی و قسمت تو و فرزندان نبود و گرنه با داشتن اون ثروتمند و خوشبخت می‌شدی .

مرد شکارچی از شنیدن این سخن بسیار ناراحت شد. جستی زد تا بلکه بتواند پرنده را بگیرد اما پرنده ی دانا خیلی بالاتر از دست او نشسته بود. شکارچی روی زمین نشست و آه و ناله‌اش بلند شد. پرنده با خنده به او گفت: مگه تو را نصیحت نکردم که برای گذشته افسوس نخور؟ یا پند من را نفهمیدی یا کر هستی ! پند دوم این بود که سخن ناممکن را باور نکنی. ای مرد نادان به هیکل کوچیک من نگاه نکردی و نفهمیدی من بدون بال هام اندازه ی مشت تو هم نیستم؟ چطور ممکنه که یک مروارید به اون بزرگی در شکم من باشه؟ و اصلا مگه مرواریدی به این اندازه هم پیدا میشه؟

شکارچی به خود آمد و گفت : راست میگی. ای پرنده ی دانا پنجاهای تو خیلی با ارزش و گرانبها هستن زودتر پند سوم را هم به من بگو. پرنده گفت : آیا به اون دو پند قبلی عمل کردی که پند سوم را هم به تو بگم؟ پند گفتن با نادان حواس پرت مثل دانه کاشتن در زمین شوره‌زاره. این را گفت و بال زد و در دل آسمان گم شد. شکارچی هم دست خالی به خانه اش برگشت .

قصه ما به سر رسید کلاغه به خونه اش نرسید

اقتباس از: مثنوی مولوی

بازنویسی: پرنده علایی

دانشنا

